

## شہید عباس کبگانی



سامانہ جامع سرداران و دواختہمید استان بوئھر

خلیل	نام پدر
۱۳۴۴/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۴/۱۱/۲۹	تاریخ شهادت
فاو	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
دانش آموز	شغل
دیپلم	تحصیلات
بوشهر	مدفن

## زندگینامه

عباس کبگانی در سال ۱۳۴۴ در شهر بوشهر چشم به جهان گشود. او تا دوران راهنمایی به مدرسه رفت و در همان دوران قصد رفتن به جبهه کرد.

وی در سن ۱۶ سالگی به جبهه رفت تا با مزدوران بعثی بجنگد. هر وقت به او می گفتیم که بیا ازدواج کن؛ او به ما می گفت: «زمانی عروسی من است که در سنگر تیر بخورم و شهید شوم. آن شب، شب دامادی من است». بالاخره همین طور هم شد و سرانجام در عملیات والفجر ۸، در جادهی فاو □ ام القصر به همراه شهیدان ، رنجبر و شمس در حلقه‌ی محاصره‌ی عراقی‌ها گیر کرده و به شهادت رسیدند. روحش شاد و یادش گرامی باد.

## وصیت نامه

با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی و با سلام بر شهیدانی که حاضر نشدند ببینند که دشمن به اسلام و جمهوری اسلامی و قرآن خیانت می کند و آنها ساکت بمانند. و به امید آزادی هر چه زودتر اسرا<sup>۱</sup> به دست پرتوان رزمندگان اسلام؛ وصیت نامه خود را شروع می کنم :

خدا را شکر می کنم که میل به ماندن را از من گرفتی و عشق به رفتن را به من عطا فرمودی و با نوای ملکوتی ، این طنین را در گوشم انداختی که تو را هر آنچه که می خواهم و هیچ کس در رفتنش بی سرپرست نیست. همه آفریده های تو هستیم. خیلی تنها شده ام همه دوستان رفته اند و خجالت می کشم در شهر بمانم و بینم دوستان را یکی پس از دیگری بیاورند و نظاره گر باشم .

و حال سخنی چند با پدر و مادرم دارم:

پدر و مادر! از این که سعادت پیدا نکردم در دوران حیاتم شما را خوشحال کنم و راضی بگردانم پوزش می خواهم و از این که نتوانستم مسئولیت فرزندی که نسبت به شما بر عهده داشتم ، به جا بیاورم ، مرا ببخشید و حلالم کنید. از خواهرانم هم از اینکه نتوانستم مسئولیت برادری را نسبت به آنها به جا بیاورم مرا ببخشید و از خانواده ام و امت شهید پرور می خواهم که تنها هدفشان الله باشد و تنها به یاد خدا با شند و امام را تنها نگذارند.

## خاطرات

راوی : مادر شهید

این پسرم خیلی علاقه به رفتن جبهه و جنگ داشت. ۱۶ ساله بود که به جبهه رفت. تازه من از مکه آمده بودم که به من گفت: شناسنامه من کجاست؟ هر چه به او گفتم، هنوز زود است بروی، قبول نکرد و گفت: من می خواهم بروم، محمد، دوستم رفته و من هم باید بروم. من که خودم خیلی دلم می خواست بروم، اما بیشتر به خاطر پدرش که مریض بود، گفتم عباس! من افتخار می کنم که تو بروی. وقتی دید که من هم راضی هستم مدرسه را ترک کرد و رفت. ولی به پدرش نگفت. ساعت ۲ بعد از ظهر شد، پدرش پرسید: چرا عباس تا هنوز نیامده؟ گفتم، نمی دانم! امروز هم صبح زود رفت. ساعت ۳ بعد از ظهر رفتم مدرسه. مستخدم مدرسه گفت: ساعت ۶ رفتند شیراز. آمدم به پدرش گفتم. او فوراً رفت دنبالش. پدرش گفت: دیدم که عباس لباس نظامی پوشیده بود و می خواستند حرکت کنند. روز بعد عباس آمد و گفت: پدر! به خاطر تو هم که شده، برگشتم! ولی اجازه بده که بروم. پدرش به او گفت: خوب، برو. او با خوشحالی رفت. موقعی که رفت، خرمشهر آزاد شد. ۳ ماه بعد از دوره ی آموزشی، آمد و گفت: من رفتم و خرمشهر را آزاد کردم.

هم در مغازه دنبال کارهای پدرش بود، و هم به مدرسه می رفت. یک روز آمدم خانه، دیدم در حیاط بسته است. در را باز کردم، رفتم بالا، دیدم عباس جلویم ایستاده و دارد می خندد. گفتم: از کجا آمدی؟ یک مرتبه رنگ صورتش زرد شد و گفت: از بالای خانه همسایه آمدم داخل خانه. لباسهایش را عوض کرده بود که من نبینم. عباس گفت: می خواهم بروم بیرون، کار دارم. او که رفت، من فوراً رفتم خانه همسایه. پرسیدم که عباس چه طور آمد داخل خانه؟ گفت: از بالای خانه ما آمد در حالی که لباس هایش خونی بود. خیلی دل نگران شدم. وقتی که عباس برگشت، پرسیدم، کجا بودی؟ گفت: پایم زخمی شده بود، رفتم با نند آن را عوض کردم، ولی الان خوب شده است. موقعی که می آمد خانه، هر چیز اضافه در خانه بود، می برد جبهه. به دوستان دیگر هم می گفت: چیز های اضافه را بدهید تا ببرم. از بس که خوشحال بود، خدا حافظی نکرد و گفت: که خیلی دور شد، باید بروم. موقعی که می رفت جبهه، گفت: مادر! من رفتم، حسین را هم بفرست تا بیاید.

شبى در خواب دیدم که من و عباس به زیارت کربلای امام حسین (ع) رفته ایم و خیلی خوشحال بودیم که با هم به زیارت آقا آمده ایم. بعد از گذشت مدتی، به عباس گفتم، بیا تا برگردیم. ولی او گفت: نه! هنوز زود است، که ناگهان از خواب بیدار شدم.

چگونگی آگاه شدن از شهادت عباس

به پسر کوچکم گفته بودند، ولی به من چیزی نگفت. روز بعد پسر خواهرم به پسر دیگرم گفته بود که عباس شهید شده و او با گریه آمد خانه و به ما گفت: من تا صبح خواب رفتم از بس که دلم شور می زد.

راوی، برادر شهید

یادم می آید، عباس، از پول های عیدی اش برای مسجد توحید گوشی تلفن خرید و به مسجد هدیه کرد. وقتی از او علت کارش را پرسیدیم گفت: «خیلی وقت است که مسجد به یک گوشی تلفن نیاز دارد ولی نمی تواند بخرد. من هم با پول های عیدی ام چیزی را که مسجد لازم داشت، خریدم».

یک روز به او گفتیم: «عباس! اگر روزی به پول نیاز داشتی، به من بگو». او گفت: «من به اندازه ای که جیبم خالی نباشد، پول دارم. اگر می خواهی به کسی کمک کنی، به انسان های بیچاره و مستضعف کمک کن».

راوی: الله داد محقق، همرم شهید

من به مدت سه سال با ایشان بودم. شهید عباس کبگانی از جمله کسانی بود که هیچ وقت احساس خستگی نمی کرد و همیشه تا پاسی از شب بیدار می ماند و مشغول عبادت کردن یا مبارزه با منافقین بود.

یادم می آید سال ۱۳۶۳ بود که چند روزی مرخصی گرفت و به بوشهر آمد. یک روز من به او گفتیم: «نمی خواهی درست را ادامه بدهی و گواهی نامه ی موتور سیکلت را هم بگیری؟» اما او اصلاً حواسش به من نبود، گویی که روحش در جبهه و جسمش پیش ما بود. وقتی به خود آمد، دوباره سؤالم را تکرار کردم؛ به من پاسخ داد: «الان زمان جنگیدن است، نه زمان درس خواندن و مدرک گرفتن. اینجا ماندن فایده ای ندارد، باید رفت و با دشمنان دین و میهن مبارزه کرد. وقت برای درس خواندن زیاد است».

به خاطر می آورم زمانی که در جزیره ی مجنون، در محور شط علی - تبور، سگانی و تأمین تپ الغدير يزد را بر عهده داشتیم؛ یک روز شهید عباس کبگانی را دیدم که با یکی از برادران رزمنده، قایق بزرگ طاقداری را از محور شط علی به محور تبور انتقال می دهد؛ من نیز به عنوان مأمور با آن ها بودم. در بین راه به مشکلاتی برخورد کردیم که مهم ترین آن گیر کردن پروانه ی قایق در سیم خاردار بود.

از آنجایی که مسیر ما پر از سیم خاردار بود، پروانه ی قایق ما گاهی اوقات در سیم خاردار گیر می کرد و ما مدتی وقت صرف می کردیم تا سیم های پیچیده شده به دور پروانه ی قایق را قطع کرده و بتوانیم پیش برویم. فراموش نمی کنم که عباس، دائماً خود را به آب می زد و نمی گذاشت ما به طرف پروانه برویم و خودش با حوصله ی زیاد سیم های دور پروانه ی قایق را قطع می کرد.

مدتی شهید عباس کبگانی را معاون تدارکات گردان مالک، مستقر در منطقه ی مارد، کرده بودند؛ مسؤول تدارکات گردان مالک، حاج محسن ساعدی بود. در آن زمان به علت اینکه گردان تازه تشکیل شده بود، به یک معاون تدارکاتی فعال نیاز بود که بتواند به حاج ساعدی کمک کند. از طرف دیگر تعداد زیادی از دوستان شهید به دسته های رزمی گردان ملحق شده بودند. او از ابتدای کار، اصرار و پافشاری می کرد که مرا به جای دیگری نفرستید، من اینجا نمی مانم. اما وقتی فرماندهی گردان، آقای شهید مجید بشکوه و حاج ساعدی به وی خاطر نشان کردند که در آنجا هم به او نیاز دارند؛ وی پذیرفت و اظهار داشت: «من به شرطی این مسئولیت را می پذیرم، که شب عملیات به من اجازه بدهید تا در عملیات شرکت نمایم»؛ و آن ها نیز قبول کردند.

در مدت زمانی که من با شهید عباس کبگانی بودم، چه در شهر و چه در جبهه؛ هیچ وقت لبخند از روی لبانش محو نمی شد. وی حتی در هنگام خواندن نماز و خوردن غذا نیز لبخندی بر لب داشت و در تمامی نشست و برخاست ها، چهره اش بشاش و خندان بود.

راوی: همسنگر شهید

هنگامی که ما در منطقه عملیاتی بدر، واقع در جزیره‌ی مجنون بودیم؛ عراقی‌ها به وسیله‌ی توپخانه‌شان ما را هدف قرار داده و بر روی سرمان آتش می‌ریختند.

زمانی که تانکر بنزین ما را زدند و شعله‌ی آتش آن، سر به آسمان کشیده و دودش منطقه را فرا گرفته بود؛ یک مرتبه به ما اعلام کردند که عراقی‌ها بمب شیمیایی زده‌اند و باید ماسک‌هایمان را بزنیم. در همین اثنا دیدم شهید عباس کبگانی در یک ماشین لندکروز نشسته و فریاد می‌زند: «آقا راه بدهید. داریم مجروح به عقب می‌بریم». خیلی تعجب کردم، زیرا در آن موقعیت هر کسی به فکر نجات جان خود بود، اما ایشان به فکر نجات جان مجروحی بود و من از ته دل او را تحسین کردم.

بعدها مشخص شد گازی که عراقی‌ها زده بودند، شیمیایی نبوده بلکه فسفوری یا دودزا بوده که آن‌ها به منطقه‌ی پستلاک زده بودند و در عملیات بعد بود، که مزدوران بعثی از بمب‌های شیمیایی استفاده نمودند.

راوی: حسین صفوی

وقتی کسی می‌خواهد در منطقه برای هم‌زمانش کاری کند، اول باید شرایط آن کار فراهم شود، در غیر این صورت این کار امکان‌پذیر نیست. وضعیت منطقه‌ی آنجا نیز مانند منطقه‌ی کوهستانی بود، باید می‌گذاشتیم هوا تاریک شود، آن وقت زخمی‌ها و شهدا را عقب می‌بردیم. اصلاً چنین چیزی برای ما امکان‌پذیر نبود. داشت صبح می‌شد و در صورت روشن شدن هوا همه‌ی نیروهای ما تلف می‌شدند.

زمانی که من بالای سر عباس رسیدم، او تازه شهید شده بود. چون ما مدت زیادی بود که در منطقه بودیم، چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرده بود. آن موقع عباس تیربارچی بود و چون برای تیراندازی با تیربار بلند شده بود، از فاصله‌ی حدود ۲۰۰ متری یک تیر به سینه‌اش اصابت کرده بود.

چون عراقی‌ها حالت پدافندی داشتند و نمی‌خواستند حمله کنند، راحت‌تر به ما ضربه می‌زدند. وقتی می‌خواستیم از یک سنگر به سنگری دیگر برویم، ابتدا راه رسیدن به آن سنگر را پیدا می‌کردیم تا تشخیص دهیم کدام راه بهتر است، آن وقت مستقر می‌شدیم. این کار وقت زیادی را صرف می‌کرد. اما آنها پیش‌بینی کرده بودند که اگر فرضاً یک سنگر را از دست بدهند، در منطقه چندین خط پدافندی دیگر دارند، مثلاً در ۵۰ متر بالای سر خودشان با گونی سنگر ساخته بودند که در صورت عقب‌نشینی از آنها استفاده کنند. ما چون حالت تهاجمی داشتیم چنین چیزی برای ما امکان‌پذیر نبود. هر وقت هم به سنگر عراقی‌ها می‌رسیدیم، آن سنگرها به درد پدافند کردن ما نمی‌خوردند، چون ما می‌خواستیم از آن منطقه رد شویم، به همین دلیل ما از داشتن یک پناهگاه برای خودمان یا زخمی‌ها و شهیدان مان محروم بودیم و هیچ آمیدی هم نداشتیم که بتوانیم به عقب برگردیم زیرا زمانی که ما به عقب بر می‌گشتیم، دیگر هیچ‌گونه دسترسی به آن منطقه پیدا نمی‌کردیم.

طی این مدتی که با شهید عباس کبگانی بودم، ارتباط ما بیشتر در عقب جبهه بود و با هم رابطه‌ی خانوادگی داشتیم. ایشان چون موتورسیکلت داشت، به دنبال من می‌آمد و با هم برای سرکشی به پایگاه‌های مقاومت و گشت زدن می‌رفتیم. ما ارتباط خیلی نزدیکی با هم داشتیم، او خیلی بچه‌ی خوبی بود و خداوند هر که را بیشتر دوست دارد زودتر به نزد خود می‌برد.

شهید به مسجد توحید خیلی علاقه داشت و بیشتر فعالیت‌های او در این مسجد بود، چون فعالیت این مسجد نسبت به مساجد چهار محل دیگر بیشتر بود، او به طور مستمر برای ادای نماز صبح و ظهر و شب به آن مسجد می‌رفت. شهید در محله‌ی شیخ سعدون زندگی می‌کرد. اما چون بیشتر فعالیت او در مسجد توحید بود، شاید کمتر کسی از محله‌ی شیخ سعدون از فعالیت‌های او اطلاع داشت. او انسانی، فعال، معتقد و باخدا بود.

عباس در زمینه‌های مذهبی، نظامی، سیاسی و اقتصادی فعالیت داشت. به خاطر دارم یک زمان خبر رسید بعضی از انبارها دارند دست به احتکار مواد غذایی می‌زنند، عباس و شهید زنده‌پی و مصطفی شمس‌همت می‌کردند و داخل چهار محل گشت می‌زدند و انبارهایی که امکان داشت به چنین کاری دست بزنند را شناسایی می‌کردند.





سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران